

منشأ خیرات عالم

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

و صَلَّى اللَّهُ عَلَى سَيِّدِنَا وَ نَبِيِّنَا أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ

وَ عَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ وَ اللَّعْنَةَ عَلَى أَعْدَائِهِمْ

أَجْمَعِينَ

من أين لی الخیر یا رب و لایوجد الا من عندك.

عرض شد که هر خیری که از انسان تراوش کند این تراوش خیر از انسان بالعرض است و جنبه مظهریت دارد و باید این خیر رجوع کنید به ذاتی که تراوش خیر از آن ذات بالذات باشد و او مستقل در فعل باشد.

بنابراین ما نمی توانیم این خیراتی که از وجود

خودمان تراوش می کند را به خودمان ببندیم. این



خیانت است و این تصرف در ملک مولا است. عبد نمی‌تواند سرمایه مولا را به حساب خودش قلمداد کند؛ سرمایه مال مولا است. اگر بخواهد امضایی بکند، چکی را از طرف مولا بخواهد امضا بکند، باید به طرف بگوید که من از طرف او دارم این کار را انجام می‌دهم. ما باید بگوییم که این عنایاتی که خدا به ما عنایت کرده اینها مال ما نیست. اگر گفتیم خدا زیاد می‌کند اگر نگفتیم خدا همان را برای ما یک حجابی قرار می‌دهد که **لا یعبّر عنه**.

خدمت مرحوم علامه بودیم یک شخصی بود که آدم خوشمزّه و خوش فهمی بود، نیشابوری بود. او از این که مرحوم علامه جواب سؤالات را از هر جا و از... خیلی مبتهج بود و خیلی معجب. بعد رو کرد به ایشان گفت که سبحان الله مگر می‌شود یک شخصی این قدر علم داشته باشد! بعضی‌ها آنجا بودند، یک دکتری آنجا بود و ??? شکل مناسبی نداشتند، افکارشان افکار مناسبی نبود مرحوم علامه همین طور یک دفعه خیلی آرام و بی‌پیرایه و دور از هوا گفت: **وَ قُلْ رَبِّ زِدْنِي عِلْمًا (طه، ۱۱۴)** او چه فکر

می‌کند، این چه فکر می‌کند!

خب این کلام ایشان درس است برای ما، واقعاً
برای ما درس است که یک اقیانوس عظمت و علم و
واقعاً کمال و متانت و از هر جهت خلاصه ایشان...
واقعاً از خودش ایشان... یعنی وقتی که ما
می‌نشستیم پیش ایشان... و صحبت برای یک
جلسات پنجشنبه‌ای است که اینجا در همین قم هر
روز ما می‌رفتیم، هفته‌ای دو ساعت، سؤال و جواب
و این چیزها [بود] واقعاً وقتی که ما به ایشان نگاه
می‌کردیم می‌دیدیم ایشان اینها را هیچ از خودش
نمی‌بیند، اصلاً از خودش نمی‌بیند، به هیچ وجه به
خودش اصلاً اینها را نمی‌بیند.

در همین موقع یک روز نشسته بودیم یکی از
این آقایان آمد، از آقایان مدرسین فعلی آمد. این آمد
و... ما همین دنگمان گرفت خلاصه یک خورده سر
به سرش بگذاریم. یک چیزی (علامه مجلسی ??)
سؤالی کرد از علامه، به جای اینکه علامه جواب
بدهد این جواب داد. ما گفتیم باباجان خودش
نشسته دیگر چه کار داری می‌کنی؟! از این دارد

سؤال می کند ما یک اشکالی به او کردیم، به همین آقا کردیم و مطلب تقریباً همچین یک خرده چیز شد. بعد ایشان گفتش که روی این مطالب تأمل شده است، تأمل شده است، خیلی حرف نزد نمی خواست زیادی هم... ببینید چقدر ظرفیت کم است. او چه ظرفیتی دارد و این یک خورده دو سه تا جمله یک مقداری همچین خب بالأخره سؤال و جواب، روی این مسائل تأمل شده است، با تأمل....

این علامه به **من این لی الخیر** رسیده، به تمام این خیرات، خودش هیچ است. او نرسیده، خیری را می بیند، واقعاً در خودش علمی را می بیند و چون این علم را از خود می بیند با یک موقعیت غیرمناسب تحت تأثیر واقع می شود و خلاصه عکس العمل نشان می دهد. اما اگر از خودش نبیند حالا یک کسی یک چیزی هم گفته....

بنابراین فرق بین مکتب انبیا و مکتب غیر انبیا در این است که انبیا همه را به آن مفیض بالذات سوق می دهند. غیر انبیا همه به خودشان سوق می دهند و خودشان شر هستند پس گرایش به آنها شر محض

است. دیگر معنا ندارد خیر باشد، معنی ندارد خیر باشد.

نکته‌ای که مکتب اولیا را از غیر اولیا و مدعین جدا می‌کند این است که اولیا هیچ گاه به خود دعوت نمی‌کنند مثل انبیا، مثل ائمه. آنها به خود دعوت می‌کنند آقا چرا مجالس ما نمی‌آید؟ آقا ما هم یک مجلسی داریم، آقا فلان آقا فلان آقا فلان.

بعد از مرحوم آقای انصاری مکتب انبیا از غیر انبیا تفکیک پیدا کرد. مدعیان تصدی ولایت از آن پابرجاهای گرایش به ولایت و اینها جدا شدند، انفکاک پیدا کردند. آقای حداد برای آنها شناخته شده بودند آنها کم و بیش از آقای حداد اسم شنیده بودند. آقای انصاری در زمان حیات خودشان از آقای حداد اسم می‌بردند. آقای حداد هم ساکت در کربلا نشسته بودند و اصلاً توجهی نداشتند. شروع شد. آقا شیخ حسنعلی نجابت با یک دسته‌ای جدا شد و در مقابل آقای حداد یک عده‌ای را به دور خودش جمع کرده بود.

من یک روز در کربلا در همان سفری که بعد از

مکه ما برگشتیم، خدمت آقای حداد بودیم صحبت شد. آقای حداد فرمودند: من به آقا شیخ حسنعلی گفتم که. او سؤال کرد، به آقای حداد می گفت که من این شاگردانم گاهی اوقات در یک حالاتی هستند که سؤالی که بکنند من نمی توانم جواب بدهم، بالاتر از آنچه... ایشان فرمودند: بفرست پیش کسی که بتواند جواب ایشان را بدهد و خب او یک خنده ای کرد و گذشت.

بعد می فرمودند که، وقتی که این قضیه را نقل کردند رو کردند به آقا و فرمودند خب تو که بارکش نیستی چرا بار می کشی؟ تو که بارکش نیستی چرا بار می کشی؟ چرا این نفوس مستعده را همین طور یله و رها می گذاری؟ خب اینها جوانهایی هستند مستعدند، در اینها افرادی هستند که می توانند اگر در تحت یک تربیت صحیح واقع بشوند کمالاتی پیدا کنند. تو همه اینها را نگه می داری دور خودت که چه؟ آخر برای چه؟!

این مکتب مکتب انبیا نیست. در مکتب انبیا

انصاف است. لیس من الانصاف توقع الانصاف.^۱ آدم از غیر توقع انصاف داشته باشد ولی خودش نکند. کلام امیرالمؤمنین است. توقع انصاف انصاف نیست. خب خودت اول... بسم الله دیگر. مکتب انبیا این نیست، مکتب انبیا انصاف است؛ حق را در موقعیت خودش قرار می دهند. وقتی که نگاه می کنند می بینند که یک شخص واجد شرایط است از خودشان اولی است نمی آیند مطلب را پوشانند، نمی آیند بازار خودشان را گرم کنند. خب نمی توانی افراد را راهبری کنی نتیجه آن هم معلوم است. خب در اواخر عمر به چه روزگاری اینها می افتند و چه مسائلی دامنگیر اینها می شود آنها نفوس را از بین می برند و آن امکان استعدادی آنها را از بین می برند و دیگر استعداد را در آنها خفه می کنند. در آن دنیا هم باید جواب بدهند.

ولی یک عده دیگر هم درآمدند و درست شدند و گفتند که ما نیاز به استاد نداریم و ما نیاز به هیچی

^۱ بحار الانوار، ج ۷۲، ص ۲۷: قال الصادق علیه السلام: لیس من الانصاف
مطالبة الاخوان بالانصاف

نداریم و همین، می‌نشستند دور هم و یک مجلسی
و... من خودم در اینها بودم بگویم برای شما: شب
حافظ می‌خواندند و جوشن و صبح هر فحشی
دلشان می‌خواست به همدیگر می‌دادند??? من این
را بودم دیگر، به عنوان یک اصل موضوعی از ما
بپذیرید. نه نمازی، نه وردی، نه فلانی فقط به اینکه
ما دو صباحی و چند صباحی خدمت آقای انصاری
بودیم و مسأله تمام شد. مثل اینکه امامت به حضرت
مهدی ختم شد، مثل اینکه ولایت هم به آقای
انصاری ختم شد و بعد از ایشان دیگر کسی [به
ولایت نرسید] و همین.

تنها نکته‌ای که در مجالس اینها بود: روزی با
مرحوم آقا این کار را کردیم، روزی با مرحوم آقا کجا
بودیم، مرحوم آقا این طور، مرحوم آقا آن طور، هیچی
نبود در مجالسش. اینها خب، اینها هم آمدند.

ولی آنچه که در مرام آقا مشاهده می‌شد، من از
آن اول کوچک بودم ولی الآن دارم روی آنها قضاوت
می‌کنم دیگر. مسائل در ذهنم هست. اینکه ایشان از
آن ابتدا برای خودشان هیچ چیزی را باقی نگذاشتند.

در یک مجلسی که خود ایشان هم صحبت کردند، در همدان یا در تهران بود. ظاهراً منزل مهندی تناوش بود، و خلاصه حال خیلی عجیبی هم پیدا شده بود. جلوی همان‌ها، جلوی همان رفقای فلان و این حرف‌ها، در آنجا یک دعاهای عجیبی می‌کردند و خیلی مجلس عجیبی هم بود، خیلی انقلاب عجیبی بود بعد از فوت آقای انصاری.

یکی از دعاهایی که ایشان کردند این بود که: خدایا هر چه زودتر دست ما را در دامن ولی مطلق خودت برسان و از حیرت ما را نجات بده. خود ایشان از قضایا خبر داشتند، خود ایشان مطلع بودند، خود ایشان... ولی اینها را برای این بیچاره‌ها می‌گفتند و الا خود ایشان که اصلاً به دستور آقای حداد آمده بودند. خب یک عده آنجا متوجه شدند، در آنجا متوجه شدند و بقیه وقتی تمام شد و فلان شد شروع کردند به پیچ کردن و چی چی کردن با هم و خلاصه از همان اول مسائلی که نباید اتفاق بیفتد دیگر اتفاق افتاد اینها آمدند شدند مدعی، اینها آمدند به خودشان بستند، اینها آمدند قضایا را به

خودشان بستند.

این خیراتی که الآن آمده شما این خیرات را چرا به خودتان می‌بندید؟ شما که قبل از آقای انصاری کسی نبودید، شما که قبل از آقای انصاری کسی نگاهتان نمی‌کرد، شما که قبل از آقای انصاری کسی به شما سلام نمی‌کرد. این سلام کردن به شما از کجا آمد؟ این اعتنای به شما از کجا آمد؟

من که الآن پسر آقا هستم، خب اگر من این مسأله را کنار بگذارم یعنی انتساب به ایشان را کنار بگذارم، یک طلبه‌ای هستم. قم پانزده هزار تا طلبه دارد من شدم پانزده هزار و یکمی. خودمان را که گول نمی‌توانیم بزنیم. این قدر از ما فاضل‌تر هستند، پایین‌تر هستند، بالاتر هستند متوسط و قرین‌مان هم هستند. خب داعی برای اینکه شما بیایید به من سلام کنید، جلوی من بلند شوید، نمی‌دانم فلان غیر از این انتساب به آقا چیز دیگر هم مگر هست؟ بی‌رودربایستی، این است دیگر. بسیار خب بگویند بله دیگر، چرا رودربایستی داریم؟ آره دیگر. پس چرا من بیایم خودم را گول بزنم. من که می‌دانم تمام

اینها به خاطر انتساب به آقا است. چرا بیایم خودم را
گول بزنم؟ شما به علم من نیاز دارید؟ نه! این همه
کتاب هست، این همه مدرس هست، این همه
مطالعه هست. خودتان همه درس خواندید
الحمدلله. خب مطلب به دستتان... شما به راه و مرام
من کار دارید؟ نه! هر کسی برای خودش راهی دارد،
روشی دارد.

پس اینها چیست؟ اینها همه بخاطر محبتی است
که شما به آقا دارید. محبت به یک ذاتی محبت به
لوازم و جوانب ذات را - آقایان هم می گویند -، لازم
می آورد. خب ما هم از این نقطه نظر الحمدلله متنعم
هستیم. الحمدلله خدا سایه پدر ما را کم نکند... ولی
ما چرا این را بخواهیم به خودمان ببندیم؟ چرا؟ چرا
بایستی که در انسان این مسائل رسوخ پیدا بکند؟
چرا ما باید این مسائل عرضی را برای خودمان ذاتی
بینیم؟ چرا باید این طور باشد؟

اینها آمدند سراغ آقا و گفتند آقا ما شما را قبول
داریم ولی آقای حداد را قبول نداریم. این آقای با
این کذا و ید بیضایی، من خودم شنیدم که ایشان رو

کرد به آنها و گفت: من در مقابل آقای حداد صفرم، صفر صفر هیچ ندارم دو بار هم تکرار کردند. خب این این طور، این طور می شود، آن قسم، این طور از آب درمی آید. اما بقیه چی؟ بقیه شروع کردند این طرف، آن طرف، فلان، جمع کردند افراد را.

در همین مدرسه فیضیه - یک شخصی که آقا هم اسمشان را بردند که افراد را الآن دارد و با او هم بحث کردند. نشسته بودم او هم آمد. گفت سلام حاج آقا چطوری؟ خوبی؟ گفتم الحمدلله آقا شما اینجا... نمی دانستم ایشان اینجا هم مریدهایی دارد و منازلشان... گفتم حاج آقا این افرادی که خلاصه الآن شما با اینها حشر و نشر دارید از ارتباط با شما بهره مند هم می شوند یا اینکه نه؟! بعد گفت هر کسی به طبق استعدادش نفع می برد. گفتم که آیا شما در خودتان فاعلیتی را می بینید تا در قابلیت آنها تشکیک کنید؟ دیگر هیچی نگفت بنده خدا. [یعنی] گفتم: کسی نیستی... هیچی نگفت. مطلب را برگرداند و گفت حال آقات چطور است و فلان و از این حرف ها.

خب اینها می آیند و راه را می بندند، راه افراد را می بندند، حرف های اشتباه می زنند و تمام این مسائل را، همه را باید جواب بدهند. این خیر... حالا اینها چه بودند؟! اینها این مسائل را، همه را، از ناحیه آقای انصاری داشتند. اینها نسبت به آقای حداد معرفت دارند، اینها می دانند آقای حداد کیست ولی در عین حال انکار می کنند.

آقای حداد می فرمودند: - اکبر آقا از رفقای آقا بوده آمد کربلا - می گفتند که من دیدم این زن و بچه اش را ول کرده و آنها الآن ناراحت هستند. خب او می بیند دیگر، ولایت دارد می بیند. می گفت رفتم آنجا در منزل شب دیدم همه نشسته اند، رو کردم به این آقا گفتم شما که آمدید در کربلا زیارت امام حسین علیه السلام آیا امام حسین از زیارت شما راضی است با وجود اینکه الآن زن شما در اضطراب به سر می برد و دارای این خصوصیت هست؟ کسی خبر نداشت، کسی نمی دانست. او سرش را انداخت پایین، این درآمد گفت: به مطلبی که به شما مربوط نیست در آن دخالت نکنید. می خواهد یک شخصی

را هدایت کند چرا می‌آیی جلوی او را می‌گیری؟! چرا؟! یعنی مطلب اولیا را می‌شکنند، می‌شکنند، بی‌رنگش می‌کنند؛ یعنی من به او... یا اینکه دارد دروغ می‌گوید بگو آقا داری دروغ می‌گویی! خب او بگذارد کف دستت. زنت را از تهران بکشد به کربلا بگوید بفرما! به طرفة العینی! اگر دروغ می‌گوید بگو دروغ می‌گوید؛ اگر دروغ نمی‌گوید چرا می‌آیید این کار را می‌کنید؟ چرا اهمیت کلام اولیاء را از بین می‌برید؟ چرا وقتی در مقابل آنها قدرت ندارید متشبت می‌شوید به مسائل دیگر؟ به هو، به فلان و این حرف‌ها.

این مسأله مسأله مهمی است که آنچه را که ما در این خانه به دست آوردیم این را از این خانه بدانیم، نه از خودمان بدانیم. یکی از افرادی که می‌آمد و با ما هم نسبت داشت، الآن نیست به واسطه آمدن پیش آقا و کذا و کذا حالاتی پیدا کرد، خصوصیاتی پیدا کرد، مکاشفاتش را می‌آمد برای آقا می‌گفت. خب حالات چیزی پیدا کرد. البته مسائلی هم داشت، همان موقع مسائلی داشت. یک روز کنار مسجد قائم

مرا کشید کنار و گفت که: چرا فلانی از پیش آقا رفته؟ مگر ممکن است کسی خورشید را ببیند و انکار کند؟ گفتم برو توکل بر خدا بکن نگذار کار به آن جا برسد که اگر برسد بله خورشید را هم آدم می بیند و انکار می کند.

و همین طور هم شد و ایشان یک روز آمد به من یک مطلبی گفت من گفتم آقا این حرف را شما نزن بر فرض هم این حرف صحیح باشد گفتن آن غلط است، کشف سرّ است، این درست نیست و نباید خلاصه هر چه را که [انسان می داند بگوید] لیس کل ما يعلم ان یقال. نایستی خلاصه هر چیزی را... توجهی نمی کرد و... بعد در یک مجلسی ایشان خطاب به او، نبود در آن مجلس، آقا فرمودند آخرش ما که می گوئیم این کار را بکنید چرا نمی کنید؟ وقتی می گوئیم این حرف را نزنید چرا می زنید؟ مگر آنچه را که به دست آوردید از خانه خاله تان به دست آوردید؟ غیر از این است که از همین جا پیدا کردید؟ آن وقت چرا اینجا روی صاحبخانه بلند می شوید.

خیلی عجیب است ها، تو که خودت معتقدی که

قبل از این نبوده، خودت می گویی، چطور حالا داری
روی صاحبخانه بلند می شوی و می گویی این طور؟
خب این می گوید نه دیگر، این می گوید نه، این
چیست؟ این معنای من این لی الخیر را اینها را
نفهمیدند که این خیر از کجا آمد؟ این حالاتی که
برای اینها بود از کجا آمد؟ از کجا آمد؟ و این می شود
ادعا، این می شود خیانت؛ خیانت به چه کسی؟
خیانت به مولا. خدا هم که غیرت دارد، خدا هم که
می گوید مال من است، هر چه هست مال من است.
کل عالم وجود اختصاص به من دارد، من مالک همه
رقاب هستم.

هر بنده‌ای خدا می گوید بیا به من فحش بده، بده
عیب ندارد، به من دری وری بگو عیب ندارد، هر چه
می خواهی بگویی بگو، ولی از خودت چیزی را
ندان، ولی نگو نمی خواهمت. بگو دوست دارم، این
دوستت دارم را بگو که من بدانم یک سر نخعی با تو
دارم، این را بدانم بعد هر چه می خواهی من را بزنی
بزن، بیرونم بکنی بکن، هر کاری می خواهی بکنی
بکن. این حرف را نزن. اینکه به قلبم می خورد این

را نگو، هر کار می خواهی بکن.

خدا هم با بندگانش همین حرف را می زند، من
بیایم درد دل خدا را بگویم، هر کاری که با خدا بکنیم
عیب ندارد، ولی بگوئیم خدایا هر چه داریم از تو
است، برای خودمان چیزی نداریم؛ می گوید باشد
این یکی را درز می گیریم؛ ما چیزهایی را که بگوئید
داریم درز می گیریم؛ خلاصه این را درست می کنیم.
اما اگر نه بیاییم بگوئیم خدایا این خوبی را من خودم
آوردم، علم را خودم آوردم. قارون چه می گفت؟
می گفت هر چه که من به دست آوردم از روی علم
خودم به دست آوردم خدا گفت از روی علم خودت
به دست آوردی؟! بیا حالا ???

بنابراین انسان در مسیر تکامل باید این جنبه خیر
را هر چه بیشتر به او منسوب کند. وقتی که ما دعا
کنیم همان طوری که خود آقای حداد فرمودند، آقا
هم در کتاب نوشتند، می فرمایند که: این افرادی که
می روند زیارت هی می گویند خدایا به ما بده بده، به
ما بهشت بده، به ما علم بده، به ما کمال بده، به ما دنیا
بده، آخرت بده. هیچ کسی نمی گوید خدایا از من

بگیر. خدایا از من بگیر می‌دانی یعنی چه؟ یعنی خدایا هی من را به عبودیت خودت نزدیک کن. ما خیلی مانده عبد بشویم، ما هنوز آقا هستیم، ما هنوز ارباب هستیم؛ خیلی مانده به عبودیت نزدیک بشویم.

وقتی بگوییم خدایا من این علم را ندارم، من علم ندارم، واقعاً در وجود خودم احساس کردم آقا که می‌فرمودند: المجاز قنطرة الحقیقه حالا مجازاً بگو، بالأخره خدا آن را یک کاری می‌کند، بالأخره قبول می‌کنید. خدایا من علم ندارم، این را واقعاً در وجود خودمان احساس کنیم، خدایا من کمال ندارم، این را احساس کنیم، خدایا من عزت ندارم این را احساس کنیم، خدایا من حیثیات خلاصه ذی قیمت اجتماعی و عرفی ندارم این را در وجود خودمان احساس بکنیم.

هر چه که بیشتر احساس کردیم هی یعنی از خودمان کنسیم یک قدم به عبودیت نزدیک می‌شویم، هی نزدیک می‌شویم، هی خیر را به او برمی‌گردانیم هی به او برمی‌گردانیم برمی‌گردانیم

یکدفعه در وجود خودمان نگاه می‌کنیم هیچ! صفر محضیم؛ تازه یاد حرف آقا می‌افتیم: من در مقابل حداد صفر هستم. ایشان این حرف را شوخی که نمی‌زد این را واقعاً در واقعاً آقا شوخی می‌کرد؟! نه! آن موقع آقا شوخی نمی‌کرد، همان موقع که آقا این حرف را می‌زد ما چیزهایی از ایشان مشاهده می‌کردیم. ولی ایشان آن موقع شوخی نمی‌کرد؛ یعنی در عین اینکه این مسائل بود ولی در عین حال به واقعیت در مقابل آقای حداد احساس عبودیت می‌کرد.

آن امیرالمؤمنین علیه السلام که در خیبر را کند و فرمود: ما قلعت باب خیبر بالقدرة البشرية^۱ واقعاً می‌گفت: انا عبد من عبید محمد^۲، واقعاً می‌گفت، امیرالمؤمنین واقعاً عبد بود؛ یعنی واقعاً در مقابل پیغمبر صفر بود، والله صفر بود صفر، صفر صفر. امیرالمؤمنین صفر بود، هیچ نداشت، چون هیچ نداشت شد علی، چون صفر بود شد علی. اگر علی

^۱ مناقب ابن شهر آشوب ج ۲، ص ۲۳۹ (با قدری اختلاف در متن)

^۲ الکافی، ج ۱، ص ۹۰

می شد یک، نه نمی شد، مثلاً می شد مالک اشتر،
می شد ابوذر، می شد مقداد. آنها یک، دو، سه، چهار
هر چه برود بالا بدتر، بعضی ها صد هستند ماشاءالله
آخ آخ آخ بعضی ها هزارند، هی کم می شود کم
می شود کم می شود تا می رسد یک، نیم، بعد یکدفعه
می شود صفر، صفر که می شود می شود علی، انا عبد
من عید محمد.

باید صفر شد، همه خیرات را برگرداند به اصل
خودش. و راه هم همین است، شما این را از من
بپذیرید حالا قبول نمی کنید فعلاً بگذارید بعدها
ان شاءالله به آن می رسید این دنیا نه آن دنیا، خودمان
هم معلوم نیست خیلی به این حرف ها... شنیدیم
داریم می گوئیم، اما خب، کجا این حرف ها به ذات
خودمان هم نیست؛ ولی آن دنیا بالأخره قضیه روشن
می شود، که چطور واقعاً علی صفر بود؟ و پیغمبر
وقتی که می فرمود الفقر فخری^۱ یعنی چه؟ فقر افتخار
من است.

^۱ بحار الانوار، ج ۶۹، ص ۳۰

وای به این که ما پولدار بشویم، وای به این که صاحب مکت بشویم. خدا نیاورد آن روزی که ما چیز بشویم. نه الفقر فخری، این فقر است، یعنی این مقام مقام عبودیت است، این مقام. این مقامی که واقعاً وقتی حضرت سجاد دارد می گوید من این لی الخیر واقعاً خودش را صفر می بیند؛ والله حضرت سجاد در موقع این دعا خودش را صفر می بیند. می بیند اصلاً در عالم وجود ذره ای نمی تواند اظهار وجود بکند. چه کار کند دست خودش نیست. هیچ نمی تواند. اگر [هم نداند] این دعاها را نمی تواند بگوید، همین ها حالا و من این لی النجاة و لا تستطاع إلا بک الذی احسن استغنی عن عونک و رحمتک.

یک روز ما مشهد بودیم یکی از رفقا - حالا اسمش را نمی بریم - بود می گفت: من نمی فهمم این دعاهایی که حضرت سجاد [دارند] اینها، آقا نمی شود، آقا، ا! چطور می شود؟ این را برای ما گفتند. گفتم این را برای ما گفتند، آن گریه ای که از چشمش می آید برای کیست؟ پس حضرت سجاد آرتیست است؟! دارد نقش بازی می کند. آن موقع

رفته در اتاق، در را هم بسته و کسی هم نمی‌بیند که دارد گریه می‌کند، آن دیگر از کجا دارد می‌آید؟ برای ما گفتند چیست؟ برای خودشان گفته‌اند.

وقتی که ما می‌بینیم آقای حداد می‌فرماید که من وقتی که نگاه به خودم می‌کنم، الهی چون در تو می‌نگرم از جمله تاجدارانم و تاج بر سر و چون بر خود می‌نگرم از جمله خاکسرانم و خاک بر سر. ایشان وقتی داشتند این را می‌خواندند می‌فرمودند: من وقتی نگاه به خودم می‌کنم می‌بینم همین است قضیه. ایشان می‌فرمودند وقتی که نگاه به عظمت و عزت او می‌کنم من خودم را محو در آن عالم ربوبی می‌بینم و عبارات دیگر، ولی وقتی که نگاه به خودم می‌کنم می‌بینم از شمر و یزید بدتر هستم. چطور ممکن است یک شخصی یک همچین حرفی را بزند؟ این را من از ایشان شنیدم.

این نگاه به خود یعنی چه؟ یعنی نگاه به دنیا، نگاه به خود، نگاهی که دیگران دارند برایش دکان درست می‌کنند، این قدر در سر همدیگر دارند می‌زنند، این قدر دارند برای آن جان می‌دهند، این

می گوید من نگاه به این می کنم می بینم واویلا چه خبر است! چیزی که ما به او ارزش می دهیم اینها خلاف ارزش می بینند اصلاً فرهنگ اولیا به طور کلی با فرهنگ ماها تغییر پیدا می کند. اینها می رسند به یک مرحله ای که، اینها می رسند به یک مرحله ای که به مقام عبودیت صرفه می رسند. وقتی که به مقام عبودیت صرف رسیدند آن موقع خیر در اینها می شود بالذات، تازه می شود بالذات؛ چون ذات اینها عوض می شود.

مس الآن زرد است اما این زردی مس طلا نما است، کشک است دروغ است؛ کی این زردی ذاتی مس می شود؟ وقتی که اکسیر بخورد. طلا که شد دیگر این زردی... دیگر نمی شود بگوییم طلا نما است دیگر طلا است. این دیگر می شود طلا. پس باید به عبودیت صرفه رسید وقتی انسان به عبودیت صرفه می رسد دیگر مسائل تغییر پیدا می کند. ان شاء الله باشد برای شب دیگر.

اللهم صل علی محمد و آل محمد